

برو، بی آنکه بترسی! ... حتی برای یک لحظه

شش پرده از زندگی فنودور داستایوفسکی
از بنیان گذاران جنبش اگزیستسیالیسم در ادبیات فلسفی

آیدین آرتا
آگوست 2018

-1-

این خونریزی ریه امانم را بریده و حملات صرع که هر روز بیشتر می شوند.
دکتر ها گفتند فرصت زیادی ندارم ولی من از اول هم می دانستم فرصتی نیست.
آنچه از آخرین دقایق من مانده پر از رنجی است که با روی باز در آغوشش خواهم گرفت زیرا هر آنچه در همه
زندگیم حقیقی شد تنها از رنج بود.
تنها هراس من در تمام زندگی همیشه این بود که شایسته رنج خود نباشم و کاش به من بگویی که امروز شایسته
این رنجم.

چگونه می توان بی رنج عاشق شد؟ چگونه می توان بی رنج به شکوه رسید؟
ما با همه حقیقت در دستمان متولد می شویم
و این حقیقت آرام آرام هر روز بی صدا از لاپلای انگشتان لرزانمان فرو می ریزد
به دلیل همه ترس و حقارتی که در زندگی می پذیریم تا رنج نکشیم.
تا عاشقانه زندگی نکنیم.

رنجهای زیادی در جهان من و شماست تنها برای همه آنچه که باید شهامت می داشتیم و می گفتیم و نگفتیم.
به خودت اجازه بده بگویی آنچه را که دیگران شهامت اندیشیدن به آن را حتی در قلب خود ندارند.
هرگز اجازه نده سکوت انتخابت باشد وقتی که قلبت با صدای رسا با تو سخن می گوید.
می دانم که خیلی زود پس از مرگ من تمام این سخنان را به زبان آلمانی پیامبری برای شما باز خواهد گفت.¹
بگذار آخرین کلماتم برای شما از عشق باشد.
عشق آن گنج ارزشمندی است که می توانی با آن همه جهان را از آن خود کنی و نه تنها خود که تمام انسانها را از
گناهاتشان بازگیری و رها سازی.
پس برو بی آنکه بترسی حتی یک لحظه!

بر مزارم بنویس:

آن خوشه گندمی که بر زمین افتاد، به تنهایی رنج کشید و خواهد مرد. ولی مرگ او خوشه های گندم فردا را به این
صحرا هدیه خواهد کرد.

در این آخرین لحظه با خود می اندیشم

آیا شگفت انگیزترین چیز در مورد ما انسانها این نیست

که حتی با آگاهی از در چند قدمی بودن مرگ،

همچنان بالاترین انگیزه و تلاش ما نه بیشتر زنده ماندن بلکه یافتن معنایی است که بتوانیم برای آن زندگی کنیم؟

.....

¹ اشاره به نیچه فیلسوف آلمانی

-2-

سال 1845، یک صبح زمستانی ساعت چهار صبح

بی خوابی رهایم نمی کند.

چند هفته پیش بیست و چهار ساله شدم.

نه سال از رفتنت گذشته

به تصویری از تو در لاکت گردنم نگاه می کنم.

صدای دلنشینت هنوز در گوشم است

وقتی در پاسخ سوال کودکانه ام که پرسیده بودم چگونه اینهمه داستان بلدی گفتی:

چگونه ممکن است زنده باشیم و داستانی برای تعریف کردن نداشته باشیم؟

و من این روزها شروع کرده ام به داستان نوشتن ... کتابی به نام مردمان فقیر

دیمیتری هم اتاقیم چند روز پیش به اصرار یک نسخه از آن را از من گرفت و برای یک منتقد ادبی برد

این روزها خیلی از ارزش آموزش رسمی می گویند

ولی من می دانم که حقیقت ما گاهی در خاطره ای کوچک و یا در یک جمله که از کودکیمان به یاد می آوریم شکل

می گیرد

و من تو را به یاد می آورم که فوست گوته را به کناری گذاشتی و سخت در آغوشم کشیدی و در گوشم خواندی

بزرگترین دارایی من قلبی پر از عشق است برای تو.

شاید که تو روزی این عشق را به جهان بازگردانی

کسی سخت بر در می کوبد. چه کسی این ساعت از صبح به دیدن من آمده؟

در را باز می کنم. مردی با کتی خیس و موها و ریشی پر از ذرات برف در آغوشم می گیرد و سه بار گونه هایم را

می بوسد و فریاد می زند

فنودور جوان تو یک نابغه ای!

چیزی را که می بینم باور نمی کنم.

چه چیزی پلیسکی بزرگترین و مورد احترام ترین منتقد ادبی تمام روسیه را

این ساعت صبح در زمستان سرد سنت پترزبورگ به در خانه مهندس جوان گمنام بیست و چهار ساله ای کشانده

است.

شانه ام را تکان می دهد و می گوید:

من نتوانستم حتی لحظه ای کتاب تو را از شروع تا پایان بر زمین بگذارم و همین نیم ساعت پیش تماشش کردم

مردمان فقیر تو نخستین رمان اجتماعی ماست

اندیشه تو مرد جوان ، اگر که پاسداریش کنی

حقایق بسیاری را به روسیه و جهان خواهد بخشید

.....

-3-

20 نوامبر 1837

هنوز همه ما داغ داریم ، رفتنت همه مهربانی خانه را با خود برد
دیروز پدر به من گفت باید به مدرسه مهندسی ارتش وارد شوم
من هیچ نگفتم، تنها به یاد آوردم که این مرد سخت گیر سالها پیش خود مرد جوانی بود که از خانه پدریش گریخت
و هرگز بازنگشت
زیرا پدرش به او گفته بود که باید کشیش شود
و رویای او پزشک شدن بود
عجیب است که ما همیشه قربانی همان سایه هایی می شویم که روزی در برابرشان عصیان کردیم
شاید رویا دیدن یادمان می رود و شاید دیگر داستاتی نداریم
چیزی که تو می دانستی و او از یاد برده این است که
من همیشه در رویای خود زندگی کرده ام
من آنقدر کم در مورد آنچه دیگران زندگی حقیقی می نامند می دانم
که هرچه به خاطرات خود برمیگردم
تنها رویاهای خود را به یاد می آورم،
در میان اندک خاطراتی از آنچه دیگران آن را زندگی حقیقی می خوانند.
رویاهایی که مرا با خودم آشتی داده اند و تردیدهای قلبم را درباره ارزش حقیقت زدوده اند.
هر وقت به ناچار و برای لحظاتی به جهان حقیقی که آنهم چیزی جز
کابوس سرد ، ثابت و بی تغییر و مشترک و مخلوق همه آنها نیست که رویا دیدن را باور ندارند باز می گردم،
حس می کنم ترانه ای را گم کرده ام که دیگر نمی شنوم
و چیزی داشته ام که هر لحظه فراموشش می کنم و می دانم که فراموشش کرده ام
و این دانش بر گم شدن در کابوس مشترک دیگران چه رنج بزرگی است.
من به خود قول می دهم که هرگز در این کابوس گم نخواهم شد

.....

-4-

23 دسامبر 1849

این قرار است آخرین روز زندگی من باشد
دیروز در دادگاه به من گفتند که همگی اعدام خواهیم شد
در همه روزهای بازجویی نه دروغ گفتم و نه انکار کردم
من به بازپرس خود گفتم که نمی توانم نه به او و نه به خودم دروغ بگویم
زیرا انسانی که به خودش دروغ بگوید و به دروغهای خود گوش فرا دهد
سرانجام روزی به جایی خواهد رسید که نمی تواند تفاوت حقیقت و دروغ را ببیند و درک کند
نه در درون خویش و نه در جهان بیرون
و اندک اندک نه احترامی برای خود قائل خواهد شد و نه دیگران.
هنوز آنقدر برای خود احترام قائلم که جز حقیقت نگویم
رویای من جهانی است که حقیقت در آن پیروز است
و اگر میخواهی حقیقت بر جهان پیروز شود بگذار تا نخست بر تو چیره گردد.
اگر معنای این جستجوی صادقانه مرگ من است
بار رنج خود را با روی گشاده با افتخار برگرفته و آخرین سفر خود را آغاز خواهم کرد.
از من پرسید: از اینکه با جانیان خطرناک و قاتلان همبندم چه احساسی دارم؟
به او گفتم: هر یک از ما کارهایی در زندگی انجام داده ایم که نمی توانیم به آنها افتخار کنیم.
کارهایی که شاید به هیچ کس نتوانیم بگوییم به جز دوستان نزدیکمان
ولی کارهایی هم هست که به آنها هم نمی توانیم بگوییم
بلکه چون رازی در قلب خود نگاه می داریم و فقط خود و خود از آنها باخبریم.
ولی بگذار رازی را برایت بگویم ... کارهایی هم هست که حتی در خلوت خود نیز آنها را به خود نخواهیم گفت.
افکار و کارهایی که با شرم حتی از خود پنهان می کنیم
چگونه می توان در برابر گناهکار و مجرمی ایستاد و در دل نلرزد
که من به همان اندازه گناهکارم که آنکه در برابرم ایستاده است؟
ساده ترین کار در جهان محکوم کردن یک مجرم است و دشوارترین کار درک این است که بر او چه رفته است که
توان انجام این گناه را یافته؟
با پرسیدن این سوال ناچاریم به تاریکی درون خود بنگریم و باور کنیم هر یک از ما مجرمی، قاتلی و گناهکاری در
درون خود داریم.
تنها با پاسخ به این سوال است که آنقدر شهامت خواهیم یافت که گناه او را بر دوش گیریم و به او بگوییم
بی مجازات برو،
من به جای هر دوی ما این رنج مشترک را بر دوش خواهم کشید.
بازپرس من چیزهایی را نوشت و می خواست که برود
پرسیدم: می توانم اعترافم را مکتوب بنویسم؟ چشمانش درخشید و کاغذ را پیش رویم گذاشت
برایش نوشتم
من از سیاست بیزارم ولی انسان را و حقیقت را دوست دارم.
من در بحثهای پتراشوسکیست ها شرکت کردم و از کتابخانه شان استفاده کردم
برای آنکه در رویایشان برای آزادی نود درصد مردم این کشور که هنوز برده اند و حتی خواندن و نوشتن نمی دانند
حقیقتی می دیدم
حتی اگر رهایم کنید، باز از رنج روح و زندگی آن نود درصد و گم شدن معنای زندگی آن ده درصد خواهم نوشت
در جستجوی حقیقت بودن یعنی شهامت این را داشتن که وقتی نور حقیقت را دیدی در برابرش بایستی و به او
بگویی
همه خواستههایم را ویران کن
و همه آنچه که هدف زندگی می پنداشتم بکش و به من چیز بهتری ببخش!
آن که من بود آماده مرگ است تا من آنگونه که باید باشم متولد شوم.

.....

پاییز 1852 اردوگاه کاتورگا، سیبری
در آخرین لحظه صدای شلیک گلوله را شنیدم
قلبم پر از اندوه بود ... اندوه همه آنچه‌ای که می توانستم باشم و فرصت آن را نیافتم
من آنروز مردم ... و بیدار شدم
چشمان ما را گشودند و گفتند که تزار فرمان تخفیف مجازات ما را داده است
سه سال از آن روز گذشته است... سه سال که با زنجیرهایی که به پاهایم بسته اند می خوابم و بیدار می شوم
عفونت زخمهایم وقتی همراه با تب و شدت گرفتن حملات سرعتم باشد
موهبتی است که مرا برای چند ساعتی به بیمارستان اردوگاه می فرستد
جایی که یکی از دکترها پنهانی اجازه می دهد دقایقی رماتهای دیکنز و روزنامه های نه چندان قدیمی را بخوانم
دیشب این دکتر اجازه داد شب را در بیمارستان بمانم.
بعد از چند سال روی تختی دراز کشیده بودم و به آسمان خیره می نگریستم
چه آسمان شگفتی بود. از همان آسمانهایی که تنها وقتی کودکی یا بسیار جوان می توانی ببینی.
آسمانی درخشان با ستاره هایی براق که در آسمان و چشمان تو همزمان می درخشند
و تو با حیرت و افسوس از خود می پرسی چگونه شرارت و بی رحمی در زیر چنین زیبایی جاودانه ای به حیات
خود بر زمین ادامه می دهد؟
من هرگز نتوانسته ام به آسمان بیرون و درونم بنگرم و بگویم خدا نیست
ولی می دانم که خداوند باشد یا نه!
ما ناچاریم مسئولیت کمال خود و رنج کامل شدن خویش را بپذیریم.
من باور نمی کنم و می دانم که نباید باور کنم که شرارت و سنگدلی شرایط طبیعی انسان زیر چنین آسمان زیبایی
است.
هرچقدر شب تاریک تر باشد، ستاره ها درخشان تر خواهند درخشید.
درست مانند درخشانترین حقایقی که در تاریکترین شبهای زندگی و بزرگترین رنجهای خود می یابیم.
شدت درخشش ستاره های حقیقت در دل ما درست به اندازه گستره رنجهای ماست.
نمی دانم چند سال اینجا دوام خواهم آورد
ولی می دانم که رنجهایم و دردهای هم بدانم
که رویاها و کابوسهای شبانه شان را روی زمین چوبی سرد اردوگاه با من شریک شده اند
روحم را آزاد خواهد کرد
اکنون که چیزی جز این آسمان برابم نمانده است
به توهمی که روزی از زندگی و آزادی داشتم فکر می کنم
روزی که صدای آن دیگران در درونم بود: نیازهایی داری ... آنها را برآورده کن.
هرگز در تامین نیازها و خواسته های کوتاهی نکن.
نه فقط نیازهایت را برآورده کن بلکه آنها را همواره بیشتر کن!
چرا از آزادی می پرسی وقتی تعریف آن را به تو داده ایم!
مگر نمی دانی آزادی چیزی نیست جز گسترش بی وقفه خواسته هایی که در زندگی داریم
و هدف زندگی تحقق این خواسته ها و آزاد زیستن است!
به من گفته بودند که هر وقت خواسته هایم برآورده شدند خواسته جدیدی داشته باش و این تو را آزاد خواهد کرد!
و من دیشب خیره در آسمان پرستاره سیبری دیگر در قلبم می دانستم
که نتیجه این آزادی برای ثروتمند آنها تلخکامی و خودکشی است و برای فقیرشان حسرت و جنایت.
می دانی ... آدمها این روزها از دو چیز می ترسند
از اینکه فقیر باشند و ناکام از دنیا بروند و دوم اینکه مهم نباشند
و حتی بدتر از آن به نظر دیگران مضحک به نظر برسند
و شاید به همین دو دلیل است که ترجیح می دهند چنین تلاش ترحم انگیزی برای رسیدن به هیچ داشته باشند

.....

بهار سال 1865

چند سالی است که از زندان آزاد شده ام
به فلسفه علاقه مند شدم و کتابهای افلاطون، کانت و هگل را با شوق بارها خواندم
راه را برایم باز کرده اند که به دنیای آریستوکراسی روسیه وارد شوم
همان ده درصدی که می توانند بخوانند و بنویسند و می گویند کتابهایم را دوست دارند
در آستانه چهل و پنج سالگی هستم و پیری را بر آستانه در می بینم
این روزها نفسم خیلی تنگ می شود ولی دکترها می گویند چیز مهمی نیست و حداقل بیست سال دیگر زندگی می کنم
آیا چیز جدیدی پیش از مرگ از زندگی خواهم آموخت؟
من به همه این سالها فکر می کنم و سالهایی که پیش رو دارم
ما هیچوقت همه چیز را به یکباره یاد نخواهیم گرفت.
در ثانیه ای به آگاهی رسیدن تنها روزها، ماهها و سالها صادقانه زیستن را در خود پنهان می کند.
برای کشف حقیقت همه ما با نادانی بسیار خود شروع می کنیم
و اگر تصور می کنید با همه نادانی خود حقیقت را زود فرا گرفته اید مطمئن باشید که آن را درست درک نکرده اید.
دنیای ما تنها با عشق به حقیقت رهایی خواهد یافت
بارها از خود پرسیده ام آیا با همه این بی عدالتی، رنج و شرارتی که می بینم
دنیا همان جهنمی نیست که هراس ما ورود به آن پس از مرگ است؟
شاید برای همین است که به در ته قلب خود می دانیم آنکه رفته است از این دوزخ آزاد است
این دنیا دوزخمان خواهد ماند تا روزی که قلبهایمان از دوزخ بودن باز نایستند
دوزخ چیست؟
من همیشه باور داشته ام که دوزخ چیزی جز ناتوانی در دوست داشتن دیگران و جهان نیست.
اگر عشقی در قلب و جهان خود نمی بینی
و اگر لذت و تحسین آنچه زیباست در تو مرده است
سرانجام موفق شده ای تا دوزخ را بیابی و شاید او سرانجام تو را یافته است.
مهم نیست که به نظم جهان و قانون بزرگ هستی معتقد هستی یا نه...
تنها به قلب خود نگاه کن و ببین هنوز قلبت می تواند از برگ جوان و تازه ای که در بهار بر سر شاخه ای خشک
می روید لبریز از لذت و تحسین شود؟
از آسمان آبی؟ و یا از دیدن پرنده کوچکی که بر درخت حیاط تو آشیان ساخته است؟
عشق آن گنج ارزشمندی است که می توانی با آن همه جهان را از آن خود کنی و نه تنها خود که تمام انسانها را از
گناهانشان بازگیری و رها سازی.
پس برو بی آنکه بررسی حتی یک لحظه!